



قابل توجه خواننده گان گرامی :

این داستان کاملاً خیالی بوده برای اینکه ارتباط خوبی با داستان برگذار شود صحنه های انرا جبرئیل هرات انتخاب نمودم اگر از داستان خوش تان امد تشویق های خویش را از من دریغ نفرماید پیش از پیش از شما خوبان سپاس گذاری میکنم وبابت تمام کم و کاستی های عذر خواهی.

همیشه تندرست و کامگار باشید

نقاب غرور

زمستان امسال از اولین شب چله اش کاملاً قابل پیش بینی است
 ارنج هایم به بغل میکشم و شانه ام را روی ستون برق که عین یخ
 سرد و سوزنده است جابجا میکنم هر چه بیشتر ارنج هایم بخود
 فشار میدهم سوز سرما انگار بیشتر در وجودم رخنه میکند .

زنجیرگ کاپشنم را تا زیر گلویم بالا میشکم شال گردن خط دارم را
 برای چندمین بار روی سر و گردنم می پیچم تا هیچ راه نفوذ سرما
 بداخل لباسم نباشد.

دوقدم به سه چرخ نزدیک میشوم راننده تکیه از سه چرخ اوراق
 شده اش میگرد و نوک انگشتان اش را به بخار دهانش گرم میکند.
 -یک نفر دیگه بایه میریم بخیر!

سرم را به معنی باشه بالا وپائین میکنم و صبورانه زیر تیغ جانسوز
 سرما یلدا قدم میزنم تا بلکه کمی انگشت های پایم که به گزگز
 افتاده است گرم شود.

باشیدن صدای بوق سه چرخ چانه ام را از میان یقه ای کاپشنم که
 تازه به لطف گرمای بدنم گرم آمده است بیرون میکشم و به سمت
 استگاه سه چرخ برمیکردم.

اولین کسی- که چشمم شکار میکند دختر چهار شانه ای است که کیف چرمی سیاه رنگ اش را عین حمایل روی چادر نماز گلدارش به شانه او یخته و بنای سوار شدن دارد.

چشمان بی حیایم در فاصله ای عرض شانه هایش دو دو میزند و برجستگی استخوان هایش را به جمجمه ام مخابره میکند به تعقیب اش روی چوکی مقابل اش به نیت حفظ تعادل سه چرخ مینشیم و زنجیرگ کاپشنم را کمی پائین میکشم.

از همان ابتدا دلم میل کوبیدن بر طبل رسوایی را آغاز کرده است لعنت بر دل که خوب بلد است چگونه قلب بیچاره ام را در بند بکشد و حکمروایی مطلق اش را اعلان کند.

سه چرخ ناله کنان مسیر درب ملک و جبرئیل را بحرکت آغاز میکند و ما دونفر عین عروسک در دستان بی رحم اش برقص در می ایم این رقص ناخواسته حالت دفاعی تنها همسفرم را بهم زده و گارد اش کاملاً باز شده است .

نگاه فرصت طلب ام بی شرامانه روی تک تک اغضای او در نوسان افتاده است ولی دریغ از حتی نم نگاهش.

با هرتکان سه چرخ موهای ابریشمی اش بشکل لعنتی وار بروی شیشه های عینک اش فرو میرزد و او به تکرار انرا زیر روسری اش هدایت میکند از حرکت دستانش معلوم است که در ناز فروختن و دلبری استاد است.

صورت گیرد و گوشتی بالبان برجسته در حصار روسری نگاهم را
اجاز حرکت نمیدهد مردمگ چشمانم زوم شده است به دایره
روسری که ان ماه کامل را در اغوش گرفته است زخامت شیشه های
عینک اش را اگر نادیده بگیری بیشتر شکل استایل است منحنی
باریک ابروهایش شبه ما نو قاب عینک اش را حصار کشیده است

محله حاجی عباس ان مسیر پر از چاله و جمپ زیر چرخهای سه
چرخ از درد بخود می پیچد نمیدانم چندمین بار است که بکمک
دستانم این جمپ های حق و ناحق را خنثی کرده ام ولی این بار بی
اختیار صدای اخم از میان لبانم فرار میکند .

حجالت زده نگاهم به سمت اش کشیده میشود چشمانش برای
لحظه پراز خنده میشود اما میدانم تمام اعضای صورت اش برای
نخندید دست یکی کرده است انگار نمیخواهد به این سادگی کوه
غرورش فرو بریزد و دیوار های دفاعی اش اورار شود.

طرح های در ذهنم برای هم صحبت شدن مرور میکنم ولی هیچ
سوژه ای در مغزم نمی یابم تا سر سخن را باز کنم گمانم تحت تاثیر
قرار گرفته ام مغزم قفل شده است و گویا درین لحظه قصد یاری ام
را ندارد.

منی فرهاد خجسته که در مقابل هیچ دختری کم نیامده ام حالا
تمام شیطنت های گذشته ام فراموش شده و جرات حتی گفتن یک
جمله را از دست داده ام.

سه چرخ لعنتی گویا به سرعت باد میدود و از چهار راهی فرهنگ به سمت چهارده متری دور میزند و بانزدیک شدنم به ایستگاه تیک تاک قلبم عین بمب ساعتی درون سینه ام به مرز انفجار نزدیک میشود.

یک، دو، سه !

بلاخره انفجار رخ داد و فقل زبانم شکست اولین سوالم شلیک شد.

به میچ دست اش که از زیر چادر نمازش بیرون زده و کیف چرمی اش را سپر وار روی زانوهایش نگه داشته است اشاره میکنم .

-ساعت چند است ؟

هیچ جوابی نمیدهد.

برای بار دوم می پرسم

چپه نگاهم میکند که بند دلم عین سه چرخ حاملم به لرزه در می اید و به موبایل که در مشتم بی اختیار فشرده میشود اشاره میکند.

به معنی کامل برق هایم رفت اولین تیرم به خطا پرتاب شد شبه شکارچی که برای شکار تنها یک تیر در چننه دارد و انرا به خطا شلیک میکند.

از خجالت اب شدم کدام موبایل است که ساعت نداشته باشد
لعنت به من یکی نیست به سرب می مغزم بکوبد و بگوید ترا به دختر
بازی چه کار ؟ وقتی بلد نیستی حد اقل زیب دهنت را ببند.

خون بصوتم شبخون میزند و سوز سرما یادم می رود احساس گرما
میکنم و دندان هایم به هدف سرزنش بر لبانم هجوم می آورد گند
زدم بخدا خراب کردم دیوانگی ام را به شکل اشکار برخ کشیدم.

همچنان که سرم به پائین است از گوشه چشمم دزدکی نگاهش
میکنم انگار از اولین ضربه اش که موثر واقع شده است خوشحال
است این پیروزی را از حالت چهره اش و از لبان که حی به نیت
خنده کش می رود میفهمم .

در فکر جبران قد علم میکنم بی خبر از آنکه هرچه دست و پامیزم
بیشتر ندیده بودم را برخ میکشم.

هرچه است باید چانس دومم را امتحان کنم کوتا بیا نیستم به این
زودی محال است شکست را بپذیرم جیب هایم را پشت بیستی
میگردم تا کرایه سه چرخ را حساب کنم.

جیب اولی، دومی، سومی هیچ اثری نیست.

وای وای اگر بیستی لعنتی حتی فکر گم کردن اش موی بر تنم راست
میکند امکان ندارد گم شده باشد.

دستپاچه ناخن هایم از یک جیب به جیب دیگرم سرگ میکشد اما
نیست که نیست.

برای بار دوم جستجوی جیب های لعنتی که عین انبار میماند از سر میگرم عنقریب است قلبم از دهانم بیرون بزند که بالاخره نوک انگشتانم در انتهایترین قسمت جیبم لبه ای بیستی را لمس میکند انگار خون دوباره به رگهایم برمیگردد و نفس اسوده ای میشکم.

هنوزهم مطمئن نیستم لبه انرا میان انگشت اشاره و شصت ام میگرم کمی بالا میکشم و گردنم را همزمان خم میکنم تا به چشم سر نبینم دلم آرام نمیگیرد.

خدا را شکر میکنم و از بودن بیستی کاملاً مطمئن میشوم در دلم لعنت به دوران مکتب و این دستهای خالی میفرستم و کمر راست میکنم تا از تهی دلم نفس عمیق بیرون رها کنم.

برای امتحان آخرین چانس ام دل به دریا میزنم و برای امروز فکر ذخیره کردن ده افغانی را در گوشه حافظه ام میگذارم و به اصطلاح کلان خرجی میکنم.

خودم را به شیشه که میان من و راننده است نزدیک میکنم وبا بند انگشت ام به شیشه میزنم تا راننده متوجه شود بیشتر هدفم کسی دیگر است تا راننده سه چرخ.

همان ضرب المثل درب و دیوار است .

از گوشه ترین قسمت که پلاستیک اویزان شده دستم را به سمت راننده میگرم و میگویم .

-خلیفه بگی دونفررررر!

دونفر را کمی دراز کش میگویم تا طرف درگ کار دست اش بیاید.
راننده بدون آنکه چشم از امتداد مسیر بردارد بیستی را از دستم
میقایذ و به راه اش ادامه میدهد.

فاتحانه سری جابم می نیشنم و در دلم مخاطب قرار داده میگویم
فرهاد بید نیست که با یک ضربه از پای در اید دختر مغرور فرهاد و
شکست دشمنان خونی اند.

هنوز قد راست نکرده ام که زنجیرگ کیف اش را عقب میکشد و از
میان ان کیف پول اش را بر میدارد.

سریع گردنم به سمت مخالف میچرخانم و از انتهای باز سه چرخ
مسیر آمده را زیر نظر میگردم تا اینگونه وانمود کنم که کاملاً به
حرکات اش بی توجه هستم اما چشم خلاف کارم از گوشه ترین
قسمت که زاویه دید کافی هم ندارد پنجه های کشیده و لاک گلابی
اش را تحت تعقیب گرفته است.

نمیدانستم این طعمه که من میل شکارش را دارم بزرگ تر از دهن
است چیزی را که میبینم برایم قابل باور نیست برای واضح تر دیدن
مجبور میشوم سرم دو باره برگردانم و چشمانم را باز وبسته میکنم
تا مطمئن شوم آنچه را که می بینم واقعیت است بادیدن این حجم
از پول مردمک های چشمم تا مرز پاره شدن گشاد میشود احساس
کردم ده سانت روی چوکی فرو رفتم.

ده افغانی را سمت ام میگردد و و درحالیکه سعی میکند خنده اش را پنهان کند زیر لب تشکری میکند.

گمانم خنده اش بخاطر تغیر چهره ام بود که حین پالیدن بیستی لعنتی به من رخ داده بود.

دروغ چرا در همان لحظه خودن در صورت ام نبود سوزن بجانم میزدی مایع بنام خون ازبدنم بیرون نمیزد.

جرات مخالفت را ندارم با چشمان بسته ده ای را میگرم و ناک شدنم را می پزیرم در دلم میگویم فرهان خان باختی انهم با نتیجه صفر!

حین پائین شد از سه چرخ عین فرمانده ای شکست خورده طرف خانه بر میگردم با انکه تحقیرم کرده بود باز یک عضو با ارزش وجودم را بی اجازه از درون سینه ام ربوده بود.

امشب یلدا زیادی طولانی است سرمایش استخوان سوز و هوایش تاریک تر از هرشب پشت پنجره زیر چشمک ستارگان که از دل آسمان نظاره گرم است استاد میشوم و تمام اجزای صورت او را در ذهنم یکی یکی به تصویر میکشم.

آه که زیبا میشد اگر ان طره های افتاده بر عینک اش را بادستان خودم عقب میزدم و ان ماه صورت در حصار روسری را بادستان خودم قاب مگیرفتم.

برای رهای از افکار شناور در ذهن اشفته ام به سمت تخت ام
برمیگردم بسته سیگارم را از زیر بالیشت بر میدارم و بانوک انگشت
به انتهای قوطی ضربه میزنم نخ بیرون آمده را بیرون میشکم و با
فندک هوا گاز ماندم به آتش میکشم.

به مجرد که خیالات شرین اش دست از سرم برمیدارد پنجره و ان و
منظره زیبا پشت شیشه را به امان خدا میگذارم به روزهای باقی
مانده تا آغاز دانشگاه را مرور میکنم.

چند روز محدودی به آغاز درس و دانشگاه نمانده است.

صدای پای بهار همزمان با آغاز اولین سمستر دانشگاه از راه رسیده
است.

امروز آخرین توانم را به خرچ داده ام تا سلیقه و تیپ ام را در میان
محصلین بنمایش بگذارم.

سرمیچرخانم و اطرافم را نگاه میکنم موج نگاهم روی هریک از
محصلین که می لغزد برای لحظه توقف میدهم و چهره هارا یکی یکی
اسکن کرده و در حافظه دراز مدت می سپارم قرار است چهار سال
روزهای خوب دانشگاه را کنار هم سپری کنیم.

درست نمی بینم نیم رخ اش به سمت ام قرار دارد چشمانم را ریز
میکنم تا تصویر که عدسیه چشمانم کشیده است واضح تر دیده
شود انگار دست تقدیر سرنوشت مارا بهم سنجاق زده است خود
خودش است .

از همان عینک گاندی شکل اش میشناسم طره افتاده از موهایش
 که از زیر روسری گوشه صورت اش افتاده است جذابیت اش را
 چند برابر کرده است گونه هایش را کمی رنگ زده ابروهایش پرحجم
 تر از امروز به نظر می رسد چال گونه اش به طرز فجیعی دل می رباید

برای لحظه ای ذهنم اثرکشان به عقب برمیگردد و تمام ان مسیر
 درب ملک الی جبرئیل را عین صحنه اهسته فیلم پیش چشمانم به
 تصویر میکشد.

یک بار دیگر این دل بی ظرفیت افسار پاره میکند و اختیار از
 مجسمه بی مغزم میگذرد.

نمیدانم چرا وقتی او را میبینم عقم پرچم تسلیم بالا میکند و دلم
 دست به اغتشاش میزند.

حیرانم این چه ضعف است که روی زانوهایم هجوم آورده است و
 از حمل وزن نه چندان زیادم شانه خالی میکند چنگ به موهایم
 میزنم و انرا به عقب می فرستم روی چوکی خودم را جابجامیکنم
 خاطرات کوتاهی امروز مغزم را به چنگ گرفته و می فشارد احتمالا
 گند که زده بودم هنوز یادش است.

تمام هوش و حواسم کنجکاوانه منتظر شیندن نامش است
 از زبان استاد وقت میشنوم "پرسیا شکیبائی" !

با خودم معنی و مفهوم اسم اش را در ذهنم تحلیل و تجزیه میکنم
و با زبان بی زبانی تکرار میکنم پریسا شکیبایی !

در پایان صنف باعجله خودم را انطرف جاده مقابل در خروجی
میرسانم و چهار چشم صحن دانشگاه را تحت نظر گرفته ام مسیر
های رفت امدش را عین ویکتورهای فزیک در دلم ترسیم میکنم دو
راه بیشتر ندارد .

یکی مسیر تخت صفر و دیگری همان درب ملک است.

تصمیم گرفته ام از همین امروز برایش دام پهن کنم قبل از نیکه
چشم باز کند و میل پریدن در سرش بیفتد پایش در دامم گیر افتاده
باشد.

چشم برنمیدارم حتی اجازه پلک زدن بخودم نمیدهم عین یک
شکارچی قهار که روی طعمه اش زوم میکند نگاهم به دروازه خروجی
میخ شده است مبادا شکارم را از دست بدهم.

روی تن صدایم و جمله ام تمرکز میکنم تا با تاثر گذار ترین شکل
ممکن سر سخن را باز کنم.

زره بین بدست در دفتر واژه گان ذهنم بدونبال واژه های مناسب
میگردم تا در ترکیب جملات ام بکار ببرم و آنچه از صفات برتر که
شایسته او باشد در ذهنم خطور میکند یکی بجای دیگر در جمله ام
تعویض میکنم تا به سزاوارترین نحو ممکین زیبایی اش را توصیف
کنم نمیخواهم فکر کند در ادبیات نیز بیچاره ام.

مطمئن هستم هیچ جمله ای به تنهایی نمیتواند شایستگی او را بطور تکمیل ادا کند در هیمن افکار غرق ام که کرولای نه چندان لوکس درفاصله کمی از من متوقف میشود.

در دلم بخاطرمانع شدن زاویه دیدم لعنت نثارش میکنم و بناچار چند قدمی انطرف تر خودم را میکشم نمیخواهم حتی یک ثانیه دیدارش را از دست بدهم .

کمی با تاخر قامت پریسا از انسوی در نمایان میشود وهیجان برمن هجوم می آورد فشار خونم بالا میرود و صورتم گل میزند قلبم دیوانه وار به تپیش می افتد نمیدانم چرا با دیدنیش دست از پا گم میکنم و دستپاچه میشوم.

پریسا عرض جاده را عبور میکند و من ناخودگاه نیشم باز میشود مسیر حرکت اش را سمت خودم ترسیم میکنم درست طرف من در حال حرکت.

چند قدم جلو ترمیروم تا میخواهم چیزی بگویم که در موتر باز میشود و پریسا بدون اندک نگاهی به سمت سوار کرولا میشود.

بادیدن این صحنه عین باد کنک بادم فرو می نشیند و شانه هایم انگار خم میشود تا چشم بهم میزنم کرولا لعنتی عین باد از زمین کنده میشود و از خم جاده ای تخت صفر از دیدم پنهان میشود.

-ببند ان غار حورا را !

به سمت منبع صدا میچرخم هادی عین همیشه لبانش تا مرز پاره
شدن از شدت خنده باز مانده است.

-کاش انیه میداشت و بعد قضاوت میکرد !
به بازویم میزند .

-رفت ؟

در دلم میگویم مرده شورت ببرند هادی ولی حفظ تظاهر میکنم !
-کی ؟

راست و روگ نگاه اش میخ چشمانم میشود و میگوید .
-هموکه منتظرش بودی !

گمانم کار از پنهان کاری گذشته است ولی برای فرار از دست هادی
سری به کوچه علی چب میزنم و میگویم

-قرار است پدرم ماشین بگیره سرویس بگیر باهم رفت و امد میکنیم.
دستم را چنگ میزند و مرا به تعقیب اش مکشد.

-پشت گوشت را دیدی ماشین هم میبنی !

از بسکه پدر وعده خریدن ماشین داده و نخریده هیچ کس باورش
نمیشود من روزی صاحب ماشین میشوم.

نفهمیدم چگونه به خانه برگشتم بی صبرانه منتظر طلوع فردایم شکست در قاموس فرهاد نیست باخودم تعهد کردم که در این مورد شرم و خجالت در برنامه هایم جای نداشته باشد.

زود تر از هر روز به دانشگاه خودم را می‌رسانم و درگوشه در وردی چشم براه اش می‌نشینم این حرکت از من بعید بود ولی نمیدانم چرا کنترل دست خودم نیست .

ثانیه ها بکندی حرکت میکند با تاخر قد چهار شانه اش از در وردی نمایان میشود دامن کوتاه با شلوار نوک مدادی عین مدل های جهانی قدم به صحن دانشگاه میگذار.

امروز بر خلاف روزهای قبلی شال باریک اش از روی شانه هایش به موازات اندام موزن اش رها کرده است موهای بازش که بی شباهت به ابشار نیست از زیر شالش بیرون زده است.

صدای پایش تمام حس های خوبیداه ام را بیدار میکند خودم را از کمین گاه جلو میکشیم و در مسیر حرکت اش قرار میگیرم اما تمام جملات که از صبح تا حالا هزاران بار تکرار و تمرین کرده بودم به یکبارگی دود شد و به هوا رفت جان میکنم تا تنها یک سلام در ذهنم خطور میکند.

-سلام پریسا!

راهش را کج میکند و از کنارم دور میشود جواب سریالا به سلامم
میدهد که باعث میشود مهره های گردنم خم شود و چانه ام روی
قفس سینه ام فرود آید.

به قدم هایم دستور تعقیب میدهم دریغ از یک قدم انگار در گل
بنده مانده است شبه کسی- که در خواب دچار کابوس شده باشد
نای حرکت به جلو را ندارد .

بخودم نهیب میزنم فرهاد تو اهل شکست نیستی .

کنترل اوضاع را بدست میگردم و گام هایم را تند تر میکنم نارسیده
به در ساختمان دوبار صد راهش میشوم .

-قصد مزاحمت ندارم خانم شکیبایی !

رنگ در صورتم نیست تمام جملات را که زیباترین واژه ها و صفات
را در ترکیب اش جابجا کرده بودم حالا بدون ترتیب و بریده بریده
آدا میکنم.

همچنان که چانه ام روی قفس سینه ام چسپیده است من من
کنان میگویم "پریساه خانم خواهش میکنم به حرف هایم گوش
کن" از اینکه گاهی به اسم و گاهی به تخلص صدایش میکنم بشتر
تحت تاثیر قرار میگردم.

بالاخره مجبورش میکنم که در برابرم توقف کند.

چین به ابروهای درهم تنیده اش میدید و می غرد.

-بگومیشنوم!

به تته پته میفتم و باعجز در ماندگی لب میزنم!

-یک جای که بشه حرف زد.

باگفتن "وقت اضافی ندارم" راهش را میگرد میرود.

چنگ به موهایم میزنم و از دونبالش صدا میکنم.

-امروز ساعت پنج عصر سر زیارت منتظرم!

این سری زیارت هم عجب جای شده است بی توجه به وقت که برای ش تعیین کرده ام وارد ساختمان میشود و میرود.

وقت موعود نزدیک است زیر چتر درختان پوشیده از برگ کنار جوی که از صحن زیارت عبور میکند چشم براهش منتظر نشسته ام شاخه ای از گل روز که به چند برگ زیبا تزئین کرده ام با احتیاط کامل زیر سایه درختان از شعاع افتاب محافظت میکنم مبادا تا آمدن اش پژمرده شود کف دست لعنتی ام حی عرق میکند و من ساقه اش را دست بدست میکنم.

درون سینه ام انگار شعله آتش است که تمام بدنم در تب حرارت ان مسوزد دیوار سینه ام زیر اماج ضربات کوبنده قبلم در حال شکستن است گویا قصد ماندن در قفس سینه ام را ندارد کسی- نیست محض رضای خدا به این قلب سرکشم وظیفه اش را یاد اوری کند تا آرام بگیرد و همان کنج قفس سینه ام بماند .

چند دقیقه از وقت موعود گذشته مغزم به ملامت کردم شروع کرده است نا امیدانه نگاهم میان عابرین بدونبال گم شده ام پرسه میزند چشمم میان انبوهی از زنان که در حال ورد است ثابت میشود و خبر خوش آمدنش را به مغز ملامت گرم مخابره میکند.

این دختر نمیدانم روز چند بار لباس عوض میکند سرتاپایش میان چادر نماز زرگ دارش پیچیده است که پرک های ان در دست باد می رقصد.

خدایا این مخلوق ات چه میکند با این دل بیچاره ای من و پیره بدنم باز روشن میشود.

لعنت به من که توان اجرای هیچ کاری را ندارم خون به رگهای صورتم شبخون میزند و حرارت بدنم به نقطه اوج اش میرسد.

به پیاده رو که تازه بتون ریزی شده است خودم را نزدیک میکنم تا در معرض دیدش قرار گیرم در چند قدمی ام که میرسد به نیمکت نیمه شکسته زیر درخت اشاره میکند گویا انجا را برای نشستن انتخاب کرده است.

بافاصله ازم می نشیند شاخه گل روز را بسمت اش میگردم و میگویم.
- گرچند خودت گل هستی ولی به نیت خاطره اولین روز دیدارم است.

میفهمم برای گرفتن با خودش در جدال است این را از لحظه که در
فکر فرو رفت فهمیدم .

میترسم صدای تپیش قلبم را بشنود قطره های عرق که از میان
موهایم به جریان افتاده است بماند سرجایش گونه هایم که حی
رنگ بدل میکند چه کار کنم .

باتحکم و امرانه میگوید

-بگو میشنوم فرهاد!

باشیندن نامم از زبان او عاشق نامم میشوم چقدر شرین فرهاد را
تلفظ میکرد.

باکف دست مانع قطار های را افتاده عرق از پشانی ام میشوم و به
تکرار انرا به عقب میفرستم سعی میکنم صدایم نلرزد!

-خانم شکیبائی میدانم همه چیز را نگفته میدانی ولی میخواهم رو
در رو اعتراف کنم که دیوانه وار دیوانه ات هستم!

آرام و بدون کدام واکنش کمی به سمت ام خم میشود همین یک
سانت نزدیک شدنش کافی است که دین و ایمانم را فراموش کنم و
تمام اعتقادات ام را زیر پاکنم عطر تنش را با حرص تنفس میکنم و
در دلم میگویم میفرشم همین لحظه ام را به تمام آنچه که نامش
بهشت است همین یک لحظه برایم کافی است اگر یک عمر در آتش
جهنم بسوزم.

دل اشوب گر و سوسه ام میکند پا روی حریم و حرمت ها بگذارم و
خودم را رهسپار اغوشش کنم و انگشتانم را غرق موهای موج که
پیچ در پیچ از روی شانه هایش فرو ریخته است .

در خیالاتم گم میشوم انگار صدای مرا خواب بیدار میکند .

-متوجه هستی چه میگویم !!

دستپاچه میشوم و اب دهانم را بزور قورت میدهم.

- بلی بلی متوجه هستم !

دوباره تکرار میکنم انگار فهمیده است که هیچی نفهمیدم !

من اگر اینجا امدم فکر نکن درمورد تو کدام حس دارم، امدم که
بگویم مزاحم من نشوید بخصوص دانشگاه .

انگشت اشاره اش را بطرفم میگرد.

-بار دیگر طوردیگه برخورد میکنم

حرف هایش شبه یک پتک است که بروی شیشه ارزوهایم فرورد
می آید همان قدر بی رحم همان قدر ویران کننده تمام خیال ها و
ارزوهایم را به یکبارگی نابود میکند.

نمیدانم کی و چطور از کنار بلند شده و رفته است وقت بخودم می
ایم شاخه گل روز را پژمرده روی نیمکت می بینم از جایم بلند
میشوم و دسته گل که به هزار امید خریده بودم به جوی می اندازم
و نگاهش میکنم که چگونه روی اب پیچ تاب کنند ازم دور میشود.

باقدم های که به سختی روی زمین کشیده میشود شکست خورده
و خجالت زده بخانه برمیگردم .

نباید پا پس میکشیدم تا پای رسوایی پیش میرفتم من اینرا با خودم
عهد بسته بودم .

ساعت تفریح است به تنه درخت کنار پیاده رو تکیه میزنم صدای
پایش را از دور می شناسم بوی عطر مخصوص تنش امید تازه ای به
تک تک سلول بدنم تزریق میکند.

دل نافرمانم باز نمایندگی تام الختیار وجودم را بدست گرفته است و
فرمان پیشروی به قدم هایم صادر میکند بسویش گام بر میدارم و
در نزدیک ترین فاصله کنار گوشش نجوا میکنم .

-نمیگی مجنون در این حوالی است اهسته باید گذر کرد؟؟؟.

بطرفم می چرخد و با ابروهای گیره خورده در حالیکه صدایش عین
اوکسیجن جان تازه برایم می بخشد از میان لبان برجسته اش غر
میزند.

-زبان ادم زاد را نمی نمیفهمی ؟؟

سرم را به طرفین تکان میدهم

-ادم زاد کی اینقدر دلبر میکند !

بدرنگ برق سیلی از پیش چشمم میپرد و تعادلم بهم میخورد و
بروی زمین ویرانه وار اوار میشوم.

این بار بند بند وجودم سوخت غرورم عین کاسه چینی هزار تکه شد
صدای شکستن و خورد شدنم را بوضوح شنیدم و له شدنم را زیر
طنین خنده های رقیبان احساس کردم لعنت به من و لعنت به دل
زبان نفهمم.

صدایش پایش که ازم دور میشد در گوش های کرم ایکو میشد رفت
حتی پشت سرش هم نگاه نکرد .

بدون آنکه اطرافم را نگا کنم از روی زمین بلند میشوم و بروی جدول
پیاده رو مینشینم جرات ندارم سرم را بالا بیگرم و ببینم کیهان این
حقارت ام را شماتت میکند انگار گردنم شکسته است و توان راست
کردن اش را ندارم .

سرم را میان پنجه هایم میگرم و به حال زارم تاسف میخورم بغض
خفته در گولم سرباز میکند از عمیق ترین قسمت قلبم سوز بلند
میشود که می ترسم عرش خدا را به لرزده در آورد مترسم خدا این
حالت ام را ببند و بلای سرش بیاورد.

گرچند به بدترین شکل دلم را شکسته ولی نمیخواهم در این حالت
که بند بند وجودم در آتش میسوزد شکایت اش را بخدا ببرم شک
ندارم که در چنین حالت خدا صدایم را میشنود و تمام هستی اش را
به آتش میکشد.

ضربه ای روی شانه ام میخورد به آن طرف میچرخم.

پروانه است !

سوالی نگاهم میکند و میگوید.

-لیاقت اش را داشت ؟

نمیدانم این لعنتی کجا بود و از کی مرا تحت نظر داشت بی آنکه جوابی از من بشنود از زیر بغلم میگرد و بلندم میکند.

تلاش میکنم از فرو افتادن پلک هایم جلوگیری کنم مبادا اشک های منتظر اجازه ریختن بیابد به مردمک های چشمم کش و قوس میدهم تا مانع فرود آمدن قطرات باران اشکهایم شوم.

دست های نوازشگر اش روی شانه هایم حرکت میکند و اهسته پیچ میزند.

-وقتی ارزش خود را نمیفهمی حقت است!

در موقعیت قرار ندارم حرف ها اضافی اورا بشنوم کاسه صبرم دیگه ظرفیت و گنجایش ندارد نزدیک است عصبانیت و برانگیزی ام را روی او خالی کنم که باز خودم را کنترل میکنم.

روی رفتن به صنف و روبرو شدن به با پریرسا لعنتی را ندارم بدون آنکه نگاهی شرمنده ام را از زمین بردارم زمزمه وار میگویم.

-میشه کیفک ام بیاری میروم کار دارم.

پروانه زرنگ تر از انست که فکرش را بکنم.

-باشه منم میرم.

هنوز یک قدم هم از جایم نتوانسته ام تکان بخورم انگار پاهایم را
به زمین میخ زده است.

پروانه جزوه بدست میاید.

کنار دستم می نشیند و از حالت نیم رخ بطور کامل سمتم میچرخد
و دست اش را روی دستم میگذارد.

-کسیکه میل ماندن ندارد چه بهتر که از همان اول برود.

بغض لعنتی عین یک توب شاهراه گلونم را بسته است اجازه حرف
زدن نمیدهد نگاهم را به انسوی شیشه سوق میدهم تا بلکه
موضوع بحث تغیر یابد اما دست بر دارد نیست.

دستم را میان دستانش به گپرو میکرد و پشت دستم را به ماساژ
میگرد که مجبور میشوم فرمان را بایک دست کنترل کنم و دست
راستم را کاملاً در اختیارش رها کنم.

در آخرین قسمت محله حاجی عباس پیاده میشود و من با حال
خراب ازش تشکر میکنم در را که می ببند خم میشود و مستقم نگاه
اش میخ چشمانم میشود.

درچشمان رنگ اسمانی اش یک دنیا حرف نهفته است که در اوج
یاس و ناامیدی دلم را گرم میکند.

-میشه فردا زحمت بردنم را بکشی ؟

بدون طرح قبلی فکری به سرم میزند برای تنبه کردن پریسا مهره خوبی است چه بهتر از اینکه خودش پا پیش گذاشته است .

بدون ضیاع وقت "بلی" را بدهم.

موبایل اش را بطرفم میگرد منظورش را درگ میکنم شماره ام را دایر میکنم.

هنوز به خانه نرسیده ام که صدای دریافت پیام مرا به سمت چپرکت خواب ام میکشاند.

شماره پروانه است

رسیدی بخیر

بلی مینوسم و دکمه سیند را لمس میکنم.

گمانم او نیز در پی بهانه بوده است

خسته تر از هر روز از خواب بلند میشوم هزار یک طرح و نقشه برای تنبه کردن پریسای در طول شب کشیده ام کافی است وقت و زمانش برسد تا دمار از روزگارش در بیاورم.

اب بدست و صورتم میزنم و حرکت میکنم هنوز از چهار راهی فرهنگ دور نرفته ام که صدای موبایلم بلند میشود.

شماره ای نا آشنا است دکمه وصل را میزنم و بگوشم نزدیک میکنم

-فرها؟؟؟

یادم می آید شماره ام را به پروانه داده بودم تاسه دقیقه دیگر میگویم و تماس را قطع میکنم.

پروانه نسبت به پریسا لاغر است اندام کشیده و لبان نازک اش کاملاً با پریسا در تضاد است چشمان ابی درخشان اش جذابیت پوست سفید اش را چند برابر کرده است از روز که دیده ام موهای ابریشمی اش را با کلیپس نگین دار بقول خودش یخک پشت سرش هدایت میکند اینگونه پیشانی اش بلند تر و زیباتر به نظر میرسد.

کنارش توفیق میکنم عین ملکه ها کنار دستم می نشنید و بوی عطر اش فضای بسته ماشین را به دوکان عطاری تبدیل کرده است نمیدانم امروز زیاد استفاده کرده یا دیروز من وضعیت خوبی نداشتم و نفهمیدم.

هرچه که بود سلول سلول بدنم پر از بوی خوش پروانه میشود گندم زار ابریشمی که از زیر شال اش بیرون زده است نشان میدهد که انتهای موهایش را رنگ قهوی کرده است.

دستان براق و سفیدش که به سمتم کشیده میشود و حین ساییده شدن دستم به دست اش بی اختیار بیاد پریسا می افتم هنوز زود است که تصویر آن لعنتی از روی تکه های شکسته ای دلم پاک شود سخت است که تمام احساس و علاقه را در گوشه قلبم دفن کنم و جایش را به یکی دیگه بدهم.

پایان سمستر نزدیک است در این مدت پروانه نه تنها اب سردی روی خرمن آتش وجودم شده بلکه در تمام سلول و جودم رخنه

کرده است و عین پیچک در تمام وجودم ریشه دوانیده است
صادقانه بگویم معتاد شده ام به نوازش دستهایش و به گرمی
اغوشش خاصتا اوای دلنواز و منحصر به فردش.

بودنش در کنارم عین طلوع خورشید تاریکی های زندگی ام را روشن
کرده است دورغ چرا در کنار او معنی رفاقت را معنی عشق را با تک
تک از اجزای و جودم چشیده و درگ کرده ام .

ختم اولین سمستر درس مان را دونفره جشن میگیریم مهمان منم و
میزبان یارم هیچ چیز نمی تواند امروز آرامم کند به افتخار امشب
قرار است لبی تر کنم و بوسه برلبان پیک که بادستان یارم پرمیشود
بزنم مگر لذتی بالا تر این است؟؟ از همین حالا مست مستم.

از حمام بیرون میشوم نم موهایم را جلوی آینه خشک میکنم پائین
بلوز سفید رنگم را زیر کمر بند شلوارم میفرستم نسبت به روزهای
دیگر بشتر بخودم میرسم اینچ به اینچ اندامم را روی آئینه بررسی
میکنم.

هوا رو به تاریک شدن است کوچه های جبرئیل را وجب به وجب
گز کرده ام این ثانیه های لعنتی انگار بامن به لج افتاد است از
جایش تکان نمیخورد گویا دست های نامرئی مانع حرکت اش
میشود و نمیگذارد به زمان موعود که راس ساعت ده شب است
مرا برساند.

به مغزم دستور میدهم حد اقل امشب را با دل سرکشم همراه شود
نمیدانم چرا دستانم میلرزد به سختی فرمان را کنترل میکنم

درفاصله دور تر از خانه اش ماتیز سیا رنگ ام را به امان خدا می سپارم و ان چند متر مانده را پیاده قدم میگذارم .

در باز است اهسته انرا به عقب هول میدهم دستانم در بند پلاستیک غذا است هنوز شام نخوده ام شاید پروانه هم منتظر است تا اولین شام مان را یکجا صرف کنیم با پایم در را میبندم و پروانه به استقبالم قدمی پیش میگذارد ویکی از خریطه را ازم میگرم و جلوتر وارد خانه میشود.

بسته ها را در گوشه ای میگذارد و چادر اش را بروی اویز می اندازد موهای ابریشمی اش دور دور شانه هایش را گرفته وبه امتداد گودی کمرش در اهتزاز است امشب فوق العاده شده است تمام هنرش را روی ارایش اش بکار برده است دستم که دور کمرش حلقه میشود تار موهایش با پشت دستم سایده میشود احساس میکنم هنوز نم دارد بوی شامپو و عطرش بیشتر از پیش مسخ کننده شده است .

کمی بطرف خودم میکشم تا فاصله را به حد اقل برسانم اما او مسلط بر اوضاع است خوب بلد است چگونه دل دیوانه ام را تا مرز انفجار تحریک کند بروی دستم خم میشود طوریکه نوک موهای ابریشمی اش به کف اتاق مماس میشود نگاهم نقطه نقطه قسمت سینه اش که از زیر تاب بیرون زده است را مانور میکند.

گردن بلند اش زیر نور الازین اشوب در من خلق میکند که باعث میشود اولین طعم بوسه را مزمزه کنم.

لعنتی چشمان گریزانش عین سونامی استقامت ام را به یغما میبرد بی
اراده صورت اش را میان پنجه هایم قاب میگردم و لبانم را به بجنگ
لبانش می فرستم کام عمیق از لبان که شبه توت فرنگی نقاشی شده
است میگیرم عنقریب است که کنترل اوضاع از دستم خارج شود
که گمانم از نگاهم آنچه در درلم غوغا میکند خوانده است و در
تقلای بیرون شدن از حصار بازوانم می براید.

پیشانی ام را به پیشانی اش تکیه میدهم و آرام میگویم.

-راه فرار نداری !

کف دست اش نوازش وار روی صورتم می نشنید و مرا به عقب
هول میدهد.

حین بیرون آمدن از حلقه بازوانم گردنش را طور میچرخاند که
موهای لعنتی اش دسته دسته شبه کوچ پرنده گان از روی این شانه
اش به سمت شانه ای دیگرش به پرواز در می آید.

دمادم صبح است هوا گرگ میش شده سرش را از روی سینه ام بلند
میکند از میان پلک های نیمه بسته ام به موهای افشانش که به
طرز دیوانه کننده ای روی صورت اش ریخته است نگاه میکنم از
عقب نخ ابریشمی هایش واژه های چشمانش را بخوبی در ذهنم
ترجمه کنم که میگوید.

هوا روشن میشه و نگران همسایه ها اند!

گیره که میان نگاه مان افتاده است به ناچار باز میکنم و از ممنوعه ترین مکان خودم را جدا میکنم و رهسپار خانه میشوم.

پروانه بخوبی توانسته است زخم که پریسا بدلم زده بود التیام بخشد و اینک در حال فراموشی است.

امتحانات به آخر رسیده است تا یکی دو روز دیگر پروانه مسافر میشود میرود بقول خودش وطن.

میرود تا عروسی یگانه عمه اش را سپری کند.

گرچند دور بودن از پروانه کار سختی است ولی مجبورم تا برگشت اش صبر ایوب را پیشه کنم تنها وسیله اتباطی در مدت همین دستگاه کوچک است که بابت اش گراهامبل را هزار مرتبه دعا کرده ام.

نمیدانم چرا بر نمیگردد اکثرا هم گوشی اش خاموش است در همان اوایل گفته بود که عمه اش مانع آمدن اش میشود ولی مشکوک است، کارهایش برایم قابل درگ نیست زمستان را بدون پروانه و بدون لمس دستانش زیر نیشتر سرما جانسوزسپری میکنم چشم امید به بهار بسته ام به آمدن پروانه و به گرفتن دوباره دستانش.

بعد از سه ماه امروز تازه برگشته است برای دیدنش آسمان را به زمین میدوزم و در دلم پایکوبی برپاست تعلل جایز نیست برای گرفتن دستانش لحظه شماری کرده بودم.

حالا انتظار به پایان رسیده است و من بدرنگ به سمت محله براه
می افتم درست سری کوچه هشت متری توقف میکنم و زنگ میزنم.
صدایش از پشت خط میشنوم که نامم را صدا میکند.
-فرها !!

اینگونه صدا زدنش اشوب در دلم بوجود می آورد .
-نمیشود خسته ام جانم فردا !
جانم برای جان گفتن اش می رود امکان ندارد بدون زیارت روی اش
بر گردم زمزمه وار میگویم.
-میدانی چند وقت است ندیدمت !

کمی مکث میکند
-بعد ازین عادت میکنی.
چه گفت ؟؟؟

-زبانم دراز شده دختر!
تانیای از جایم تکان نمیخورم هشت متری هستم.
با گفتن باشه تلفن اش قطع میشود.
کمی دیر رسید در را برایش باز میکنم و کنارم می نشیند.
به ساعت اشاره میکنم
-دیر کردی!

قوس لبانش به زیباترین شکل ممکن دریف دندانهای صدف گونه اش را به نمایش میگذارد و میگوید "میرفتی پای منارا استا میشدی زود تر میرسیدم".

کنایه اش را درگ میکنم دور از کوچه اش استاد شده بودم .

به صورت اش اشاره میکنم

-خیلی سرد بود؟؟

از بسکه سیا ولا غر شده است.

زباناش را روی لبان ترک برداشته میچرخاند و میگوید چیزی نیست

-کمی مریض بودم.

با سرم به سمت معاینه خانه که انطرف تر موقعیت دارد اشاره میکنم .

-ناسلامتی شهر امدی پیاده شو بریم !

ترسیده و بحالت برانگیخته میگوید

-نه چیزی نیست.

نفهمیدم چرا وقت اسم داکتر را گرفتم چهره اش بهم خورد و اسرار به برگشت کرد.

نتوانستم در مقابل اش مقاومت کنم دور میزنم و در برابر کوچه اش

توقف میکنم دروازه را باز میکند قبل از پیاده شدن به بسته که

روی صندلی عقب گذاشته است اشاره میکند .

-خانه که رسیدی ببین!!

تا میخوام روی مردمک چشمش دقیق شوم نگاهش را ازم میگرد و سریع پیاده میشود چه شده بود که انگار دریا دریا غم در ان چشمان ابی اسمانی اش موج میزد حس بد و خبر ناخوشایند در ذهن ناخود اگاهم شکل میگرد.

هزاران سوال در مغزم خلق شده است دیر آمدنش و خاموش بودن تلفن اش از همان اول برایم مشکوک بود اما من تلاش میکنم انچه انرژی مثبت است بخودم تزریق کنم.
بسته سوغاتی اش وسوسه ام میکند تا ببینم.

عجله دارم برای دیدنش پیش از اینکه لباسهایم را عوض کنم سراغ کادو و بسته ها میروم .

بادیدن این همه کاغذ حیرت زده میشوم جز نسخه و آزمایش هایکه از هیچ یک ان سر در نمی اورم چیزی دیگری نیست اما مطمئن هستم مربوط خودش است اسم پروانه روی هرکدام از برگه میخوانم.

چیزی بذهنم نمی رسد اما هرچه است مهم است بسته را دوباره میبندم و به موبایل ام چنگ میزنم شماره اش را میگردم بوق اول، دوم، سوم به بوق چهارم نرسیده قطع میشود.

فکر و ذهنم را روی تمام گزینه های مشکوک مانور میدهم اما به هیچ نتیجه نمی رسم.

از خانه بیرون می‌شوم به سمت چهارده متری پا تند میکنم به
دواخانه یکی از دوستانم خودم را می‌رسانم نسخه ها را یکی یکی برایش
نشان میدهم و طالب معلومات می‌شوم.

چه خبر ناخوش آیند که بند بند استخوانم را به آتش کشید.

آخرین مرحله سرطان خون یعنی مغز استخوان هایش قادر به تولد
سلول خون نیست.

این جمله نحس در گوشتم ای‌کومیشود و زمین و زمان دور سرم چرخ
میزند.

تازه می‌فهمم هیچ عروسی درکار نبوده و پروانه در این مدت بستری
بوده است.

باحال خراب به خانه برمی‌گردم دنیا با تمام سنگینی کائنات اش به
شانه ام لنگر انداخته است .

به تماس هایم جواب نمیدهد گمانم از پنهان کاری که کرده است
خجالت میکشد.

پیام کوتاه مینوسم

واقعیت است؟؟

هنوز چشمم از اسکرین موبایل کوچ نکرده است که جواب بلی
دریافت میکنم.

با گرفتن جواب بلی چشمانم مجوز اشک ریختن را دریافت میکند
انهم برای کسیکه به ظاهر هفت پشت با من غربیه است ولی در
باطن تنها امید و بهانه ای زنده ماندم است .

بالیشت حق حق گیریه هایم را که تا مرز فریاد پیشرفته است در
خود محو میکند.

اینبار پروانه رفت که دیگهیچ برگشت نداشت رفت و تمام
ارزوهایم را باخودش برد رفت و تنها خاطره های شیرین یکسال را
بیاد گار گذاشت.

سمستر سوم را بدون پروانه آغاز میکنم.

تعداد ما کمتر از سال گذشته است از آن شادی و خوشی های سال
قبل خبری نیست روزهایم در سکوت سپری میشود در همان
ابتدای سال احساس خستگی میکنم.

بدون پروانه دانشگاه رفتن حکم زندان رفتن را برام پیدا کرده است.

مثل همیشه چهارده متری را دور میزنم پریسا انطرف بروی پیاده رو
استاده است از کنارش رد میشوم حدث میزنم منتظر سرویس یاهم
سه چرخه است در فاصله کمی جلوتر توقف میکنم دلم نمی آید
منتظر بماند هرچند دل خوش از او ندارم.

به عقب بر میگردم شیشه را پائین میدهم.

-وسیله نداری بیا بریم.

گونه هایش سرخ شده و شرم و خجالت را بوضوح از چهره اش میخوانم مطمئن هستم هنوز بیاد دارد که چگونه تحقیرم کرده است .

با پر رویی پا پیش میگذارد و پر رو تر از ان در جلو را باز میکند در دلم غر میزنم قربان پوست رویت شوم.

حین نشستن آرام سلام میدهد و موهایش را زیر رو سری اش می فرستد گمانم این حرکت یکی از عادت همیشگی اش است.

شیشه پهلویش پائین است و نوک موهایش در دست باد به پرواز در آمده است.

بعد از یکسال اولین بار است که در این فاصله نزدیک از هم قرار گرفته ایم .

درسکوت به سمت دانشگاه میرانم انتهای جاده محله است سکوت را میشکند.

-هنوز قهری؟؟

پوزخندم بیشتر شبه قهقهه است "نه" !

ادامه میدهم.

-حافظه ام چیزی را که باعث ازارم شود زود فراموش میکند.

از حالت نیم روخ بطور کامل به سمتم میچرخد و با عجز میگوید.

-بابت امروز شرمنده ام کاری که نباید میشد اتفاق افتاد از خجالت نتوانستم ازت معذرت خواهی کنم.

دلخور و حق بجانب میگویم.

-بعض زخم ها چنان عمیق است که با هیچ عذر خواهی و مرهمی قابل التیام نیست پریساخانم .

پریسا خانم را طور تلفظ میکنم که دلخوری ام را بیشتر نشان دهد. اهسته لب میزند "شرمنده هستم".

-همینکه متوجه اشتباهت شدی کافی است بهتر است زیاد رویش نپیچیم گذشته ها خوب است در همان گذشته باقی بماند.

دونباله حرف ام را میگرد و میگوید "بابت وفات دوستت هم نتوانستم تسلیت بگویم".

فکر میکنم از همین حالا نیش و کنایه اش شروع شده است .

از پای منارها به سمت تانگ مولوی دور میزنم و برای تغیر موضوع بحث درس و محصلین را پیش میکشم.

-امسال متاسفانه تعداد بچهها کم است.

سرش را بالا و پائین به مقصد تائید حرفم تکان میدهد ولی خوب میفهمم چیزی در ذهن اش برای گفتن دارد ولی برای به زبان آوردن اش دو دل است این را از حالت چهره اش درگ میکنم.

اجازه میدهم بابت کار کرده اش معذب نباشد می پرسم.

-سرویس نگرفتی؟؟

- نه هنوز

امسال برادرم نیست سرویس هم نگرفته ام!

بیاد روز میفتم که با کرولا از کنار رفت و بابت ان مورد تمسخر هادی قرار گرفتم.

-کرولا خوستی ازخودت شماست

-بود فروختند.

زبان بی اراده باز میشود من تنها هستم اگر به غرورت صدمه نمیزنم. اهی از سر پیشمانی میکشد منکه معذرت خواهی کردم.

-اری خیلی زود!!

سرش را پائین می اندازد و آرام میگوید.

توکه سرت با پروانه گرم بود نیازی به معذرت خواهی من نداشتی .

پوزخند میزنم انگار دست پیش گرفته تاپس نیفتد

-اگر پروانه نبود ضرب سیلی تو مرا از دانشگاه بیرون انداخته بود الان اگر دانشگاه هستم مدیون پروانه هستم.

صدایش بلند میشود.

-تنها یک روی سکه را میبینی.

منظورش را نمی فهمم.

سوالی نگاهش میکنم .

- مثلاً!

-خودت میفهمی انقدر بهم چسپیده بودید که اجازه ...

حرف اش را قطع میکنم خط نشان کشیدن و تهدید هایش را بیادش می اroom که امروز چطور قلمی و رسمی برایم سخنرانی میکرد.

-چه انتظار داشتی بغلم را باز میکردم و میگفتم منتظرت بودم.

صورت اش را کمی نزدیک میکند صدایش را نیز بالا میبرد.

-برای یک دختر اسان نیست گفتن آنچه که یک پسر در ذهنش اش خیال بافی میکند اقا فرهاد.

- تو دختر نیستی که از دل یک دختر بیایی.

طلبکارانه به چشمانم خیره میشود

-اصلاً میدانی در ای یکسال تو و پروانه با دل من چه کردید.

من بابت امروز هزار بار خودم را لعنت کردم هزار بار خودم را سرزنش کردم اما تو یکسال این کار را با من کردی.

نزدیک در وردی دانشکا هستیم گلونش پر از بغض است با انگشت به کنار جدول اشاره میکند .

-پیاده میشوم

حرف اش را نشنیده میگردم و براهم ادامه میدهم .

مانع سرازیر شدن اشک اش شده نمیتواند در میان گیریه هایش
چنگ میزند به فرمان که تعادل از دستم خارج میشود داد میزنم
-به کشتن میدهی؟؟

باعجز لب میزند گفتم استاد کن.

ان کوه غرور عین یخ پیش چشمانم در حال اب شدن و فروریختن
است او که با یک اخم اش می مردم و هزار تکه میشدم باورم
نمیشود این دختر که کنارم نشسته است همان پریسا مغرور است.
در گوشه پارکینگ توقف میکنم و کلید را سمت اش میگردم
-هروقت امدی در را ببند.

پشت این نقاب که نفوذ ناپزیر احساس میکردم چه دل نازوک
پنهان بوده که در کشف ان ناموفق عمل کرده بودم حالا این نقاب
غرور شکسته و اصل پریسا را میبینم.

پایان صنف است نزدیک میشود در حالیکه حلقه کلید روی
انگشت اشاره اش است به سمتم میگردد.
باسر به بیرون اشاره میکنم .

-توبرو منم میایم.

نمیخواهم معذب باشد تجربه شکستن غرور را دارم تحقیر شدن را
مزه کرده ام دوست ندارم کسی دیگر ان بچشد.

نمیدانم حرف های ساده و معمولی او چه دارد که اینگونه مرا در
آتش میسوزاند.

نمیدانم با این ضعف و با این درماندگی چه کنم روی تمام کارم هایم
کنترل دارم الی روی نگاهم که دم به دقیقه بسوی پریسای پرواز
میکند.

دیری نگذشته است که باز همان سلام علیک های کوتا از سر
گرفته شده است و درهمین مدت کوتا عنقریب است حد حدود
که با خودم کشیده بودم به فنا برود و تپیش های دل زارم دوباره
عود کرده است این گرمای حیجان انگیز و این بی قراری ها خانمان
سوز دوباره برگشته است.

مترسم اشوب که در دلم به جولان افتاده است از نگاهم بخواند
تلاش میکنم اسیر چشمانش نشوم ولی موفق نیستم گمانم به بی
تابی هایم پی برده و واژه های نگاهم را خوانده است رنگ پرندن
هایم کار دستم داده است.

نگاهش را از شیشه پهلویش میگرد و بطرفم میچرخد.

-فرهاد؟؟

اوای دل انگیزش به طرز فجیعی بدلم چنگ میزند استاد بود در
ربودن دل استاد تر از ان در دلبری!

-هوم م م

-چرانگهت را ازم میگیری چیزی که در دلت است چرا نمیگویی!

بخدا رسوا شدم یک هفته هم نتوانستم قهرم را نگهدارم چنگ به موهایم میزنم و میگویم .

-نگاهم را چرا ازت بیگرم. چیزی هم برای گفتن ندارم.

-از سرخ سفید شدن ات معلوم است.

برای فرار از رسوایی راه کوچه علی چب را بگیرم و میگویم.

مشکل از عینک ات است فردا بعد از درس میشه شفاخانه صحت سبز مراجعه کنی مختصیص چشم و بینایی سردرد منتظر یک مریض است.

-باشه قبل اش میریم یک نهار میخوریم و بعد هرجای که گفتی من آماده ام.

بینگ سرم به صدا در می اید.

یعنی دعوت برای نهار انهم بشکل غیر مستقیم .

نابغه است این دختر از کوچکترین فرصت استفاده حیاتی میکند.

در حال تحلیل و تجزیه مفکوره اش هستم که دست اش بند چانه میشود و سرم به سمت خودش میکشاند

-موافقی؟؟

تماس نوک انگشت اش عین مورفین تمام خیال ها را از سرم به تاراج میبرد و تمام زخم های که بدلم زده بود با همین تماس اندک اش از یادم برد.

نگاهم را به چشمان تبارش میدوزم و بایک دست فرمان را کنترل میکنم وبا گذاشتن دست دیگرم بروی دست اش که هنوز بند چانه ام است لب میزنم.

-میفهمی که چقدر منتظر لمس دستانت بودم.
میخندد و میگوید.

-پس با پیشنهادم موافقی !

کنترل اوضاع را بدست میگردم و میگویم "در مورد اش فکر میکنم ولی وعده نمی دهم".

شب است چراغ مطالعه را روشن میکنم جزوه های درسی را بالا و پائین میکنم فکرم بجای درس جست خیز کنان به دوما قبل بر میگردد.

نه نه این رسم اش نیست این انصاف نیست من هنوز عزا دار هستم سیا پوش هستم هنوز طنین اواز پروانه در گوشه هایم جاری است هنوز در خیالاتم با هم حرف میزنم.

مغزم یک تنه به طرف داری از پروانه برخواسته اما دلم بر طبل مخالف میکوبد حیرانم به ساز کدام یکی برقصم در این کشمکش مغزم کوتا بیا نیست و وادارم می سازد تا فردا قبل از رفتن به دانشگاه به زیارت اش بروم .

از پیچ کابل بانک دور میزنم و جاده ای سریالای که منتهی به مسیر اسلام قلعه است را درپیش میگردم تیر نگاهم به سمت منزلگه ای

ابدی عشقم که در انسوی جاده در دل کوه قرار دارد کشیده میشود
 بدرنگ کاسه چشمانم غرق اشک میشود .

شیشه را کمی پائین میدهم تا نسیم دل انگیز صبحگاهی را به ریه
 هایم بفرستم و به جریان مایع گرم روی گونه هایم اجازه میدهم تا
 با خیال راحت مسابقه اش را به نمایش بگذارد .

حتما او نیز از آمدنم با خبر است منکه خوشحالم نمیدانم اوهم از
 رفتنم خوشحال میشود یانه؟؟

حس شادی از اینکه کنار عزیزم میروم با حس غم که نمی توانم
 دستانش را لمس کنم و به اغوشم بشکم هردو به من هجوم آورده
 است از طرف می شرمم از اینکه دیروز به عشق اش خیانت کرده
 بودم حالا شبه مرد خیانت کار چانه ام میان یخن ام فرو رفته است.
 دوزانو می نشینم و دست روی سنگ سیارنگ که سوره توحید
 روی ان نقش بسته است میگذارم خط به خط ایه های ان و در
 انتها تاریخ تولد و وفات را بدون صدا میخوانم باران اشک ام بروی
 سنگ میبارد هر یکی پخش میشود.

باطری اب را که باخودم آورده ام گرد خاک سنگ قبر اش را میشویم
 و تک تک روزهای اشنائی ام را بخاطر می اوردم چقدر عمر این
 دوستی کوتا بود راست است که میگوید عمر شادی و خوشی ها کوتا
 است.

حرف های تلبار شده دلم را بدون از قلم انداختن برایش میگویم و
او در سکوت گوش داده است.

نمیدانم چه مدت درد دل کردم از دل کوه که پائین می ایم یکر است
به سمت دانشگا میروم همه رسیده اند بجز من.

چشمم به پریسا می افتد دلخور نگاهم میکند دلش را میدانم ولی
برخ ام نمی اورم.

بجای همیشگی ام مینشینم لرزه موبایلم خبر از دریافت پیام میدهد
پوشه پیام ها را باز میکنم پریسا است.

چرا دیر امدی؟؟

در جواب مینوسم خواب مانده بودم.

به دقیقه نکشیده دوباره مینوسد.

امروز نهار کجا مهمانم؟؟

نمیدانم چرا اینقدر زود مات ام میکند .

شکک قلب برایش میفرستم یعنی اینجا .

ورد استاد باعث میشود دست از رد بدل کردن پیام بر داریم.

ساعات پایانی نزدیک است تمام رستوران های شهر را در دلم
مرور میکنم نمیخواهم جای بروم که قبلا با پروانه خاطره دارم .

پریسا گوشه حیاط منتظر است واقعا خدا در خلقت این دختر تمام
هنرش را بکار برده است زیبای او نشان از عظمت و قدرت خداست

هیچ کمبودی در وجودش نیست همان چند تار موی بیرون ده از زندان روسری که پیچ در پیچ به موازات گردن اش رها شده است بدلم چنگ میزند قسم میخورم خط لب اش قشنگ ترین منحنی دنیا است که چه هنرمندانه ترسیم کرده است.

طرح لبخند روی لبانم بوجود می آید و نجوا میکنم .
-قرار نبود من داکتر برم.

متوجه منظورم میشود دست روی سینه اش میگذارد.

- طبیعت ات حی و حاضر!

به سمت گیرده پارک حرکت میکنم.

حین ورد به رستوران انگشتانم برای اولین بار هم اغوش پنجه هایش میشود و قلبم از این هم اغوشی دیوانه ورا به تپیدن شروع میکند گوشه ترین قسمت رستوران را انتخاب میکنم و پریسا را به کنارم هدایت میکنم نگاهم به را چشمانش سوق میدهم و اهسته نجوا میکنم.

-خدا میداند این بدهکاری را چگونه تمام کنی؟؟

اخم هایش بهم نزدیک میشود و سوالی نگاهم میکند.

لبانم را غنچه میکنم و به صورت اش اشاره میکنم.

بامشت به شانه میکوبد و سرش را با طنازی به طرفم کج میکند که موهای در رفته از سنجاقش در هوا معلق میشود.

زمزمه میکند صبور باش.

اینجاست که پای خدا را پیش می‌شکم و قلب دیوانه ام را قسم
میدهم تا محض رضای خدا دست از دیوانگی بر دارد و لحظه همان
کنج سینه ام آرام بیگردد.

با آمدن شاگرد و آوردن غذا برای لحظه ارتباط چشمی ام را قطع
میکنم و در دلم خدا خدا میکنم که فقط امروز را بدادم برسد اما
اسیر شدن دستم میان دستان داغش خیال ام را پاره میکند و باز مرا
به آتش هولم میدهد.

امان از لحظه که شاگرد رستوران می‌رود و هردوی مان را تنها
میگذارد.

مانع دست خطا کار و بی حیایم شده نمیتوانم می‌رود به سمت که
نباید می‌رفت.

دست اش را روی دست جستجو گرم میگذارد و کنار گوشم لب
میزند.

-دست زدن به اموال خصوصی مردم جرم است.

با شنیدن این جمله پوق می‌زنم که دانه های برنج لعنتی عین
ساقمه های چره پی در هوا پخش میشود.

آه خدای من حتی یک روز هم نتوانستم بدون گند کاری کنار او
سپری کنم نمیدانم چرا پیش پریسا دست پایم را گم میکنم.

رنگ در صورت ام نیست چشمانم خیس اشک شده و صرغه های
ممتد فرصت حرف زدن را ازم گرفته است.

لحن مظلومانه اش که معذرت خواهی میکند بشتر از پیش خجالتم
میکند.

چشمان اشکی ام را با کف دست پاک میکنم و فحش های پدر و مادر
در حال جهیدن از مرز لبانم است که بزور نگهش میدارم.

با یک دست به پشت ام میکوبد و با دست دیگرش گلاس اب را
بطرم گرفته است اب را از دست اش میگرم و تا ته سرمیکشم تا
بلکه کمی آتش درون سینه ام سرد شود.

غذا که تمام میشود به نیت تصفیه حساب از جایم بلند میشوم
انگار ذهنم را خوانده است از دستم میگرد و اهسته میگوید
-صبر کن عجله داری ؟

روی هر دو زانویم فرود می آیم پریسا از میان کیف اش پول که
نمیدانم چقدر است بیرون کشیده و کف دستم میگذارد .

-این هم جریمه بابت حرفم.

در حالیکه عقل و دلم هردو دست یکی کرده است برای گرفتن پول
ولی زبانم چیزی دیگر باد میکند.

برای متقاعد کردنم میگوید.

-نوبت توهم میرسد.

قبل از اینکه زبانم کاری بدستم بدهد و بیجا باز شود پول را می‌گرم و بعد از حساب نهار بطرف در ملک حرکت میکنم در ادامه راه بطرفم می‌چرخد و ملتمسانه اسمم را می‌برد.

-فرهاد!!

به سمت اش مایل میشوم تا ببینم چه می‌گوید.

گونه هایش سرخ میشود و حرف که تا سرزبانش می‌آید و الی جرات گفتن اش را نمیکند می‌پرسم.

-داکتر میخواهی بری؟؟

-نه ! میخواهم تمام اتفاقات بد که بین افتاده است را فراموش کنی قول میدهم روزهای خوبی برای هردوی ما بسازم.

نوسینده : خالق غزنوی

تاریخ : 1 سنبله 1401